



روایت «حسین اسکندری»؛ گرافستی که نزدیک به یک دهه از عمرش را برای یک پروژه متفاوت وقت گذاشته؛ عکاسی از درهای فلزی!

درهای جدید قصه ندارند



**بسته‌های اینترنت
 در حکم بسته چپس!**



شلیک به قلب خزر



۳۰ سالگی ترسناک است

درباره ترس از سنی که برای خیلی کارها زود است و برای خیلی کارها دیر!

محمد تربت‌زاده | از نظر من ۳۰ سالگی ترسناک است و سراسر سیاهی؛ وحشتناک‌ترین چیزی که آدم می‌تواند در تمام عمرش ببیند و تجربه کند. چون وقتی قرار نیست از آن ۳۰ ساله‌های جذابی باشم که همزمان با ورود به دهه چهارم زندگی، موهایشان کمی جوگندمی می‌شود و چهره‌شان طوری جا می‌افتد که دل هر بنی‌بشری را می‌برد، پیش خود نتیجه می‌گیرم لا‌ب‌د ۳۰ سالگی سیاهی محض است.

یعنی باید حالت عجیب و غریبی داشته باشد که تک تک سلول‌های آدم از تجربه کردن آن منجر شود. چون برای نصف چیزهای دنیا مثل آرزو کردن و عاشق شدن خیلی دیر است و برای آن نصفی دیگر مثل گپ زدن با پیرمردهای بازنشسته توی پارک‌های محل، خیلی زود.

البته آن‌هایی که تجربه‌اش کرده‌اند، می‌گویند ۳۰ سالگی، هیچ حالت خاصی ندارد. بکوه به خودت می‌آیی و می‌بینی هنوز همان جوان یک‌لاقبای ۲۰ ساله‌ای، با این تفاوت که موهایت کمی ریخته، پوستت کش آمده، حال و حوصله شیبگردی در خیابان‌های شهر را نداری، رونمایی از نسل‌های جدید فناوری موجب خوشحالی‌ات نمی‌شود و فقط دوست داری پس از غروب آفتاب، تو بالکن خانه لم بدهی، چای بخوری و بدون آنکه خودت حواس‌ت باشد، به چیزهایی فکر کنی که می‌توانستی بشوی، اما نشدی.

سال‌هاست همزمان با روز تولدم، پشت‌م می‌لرزد. خدا خدایم کنم کسی تولدم را یادش نباشد و با تبریک‌های کلیشه‌ای بادم نیاورد که یک‌هوا به ۳۰ سالگی نزدیک‌تر شده‌ام. اما نامردها تبریک می‌گویند تا من باز با انگشت، فاصله‌ام تا ۳۰ سالگی را بشمارم؛ فاصله‌ای که هم زیاد است هم کم. هم به من می‌گوید هنوز برای آرزوهای بلند پروازانه و تغییر زندگی فرصت دارم و هم می‌گوید چیزی نمانده که به زندگی کارمندی و خسته‌کننده عادت کنم؛ فاصله‌ای که از یک طرف می‌گوید بی‌خیال ۳۰ سالگی شوم و بروم دنبال جوانی کردن. چند صباح دیگر هم از محل پس‌اندازهایم خانه و ماشین بخرم و تا آخر عمر تلاش کنم که خانم بزرگ‌تر شود و مدل ماشینم برود بالاتر و آخر سر هم دور از جان مثل بقیه آدم‌ها بمیرم!

اما از طرف دیگر می‌گوید اگر پیش از ۳۰ سالگی فکری برندارم، تا آخر عمر کارمند می‌مانم و یک‌روز توی بالکن خانه در حالی که چای می‌خورم، به چیزهایی فکر می‌کنم که می‌خواهم بشوم اما نمی‌توانم، یا چیزهایی که نمی‌خواهم باشم، اما مجبورم.

۲ روز پیش



حسن روحانی گفته است: «سه نفر از رهبران دنیا به من گفتند که ما پس از برجام دچار حیرت شدیم که شما چه جاذبه‌ای دارید که تمام شرکت‌های دنیا به سمت شما سرازیر شده‌اند». خب این صحبت هم مثل بقیه صحبت‌های اخیر رئیس‌جمهور یک جوری است که شما را به دو نتیجه می‌رساند؛ یا اینکه کشور دیگری به اسم ایران وجود دارد که ما اطلاعات دقیقی درباره‌اش نداریم. یا آقای روحانی، علاوه بر ایران رئیس‌جمهور یک کشور دیگر هم هست که اقتصادش حرف نخست را در جهان می‌زند!

۶ روز پیش



جواد جاویدنیا، سرپرست معاونت فضای مجازی دادستانی کل کشور گفته: «بنا به نیاز مردم و برخی از دستگاه‌ها به VPN قانونی، دستورعمل لازم در این خصوص در دستور کار کارگروه قرار گرفته است». این یعنی احتمالاً در آینده‌ای نه چندان دور، فیلترشکن‌های خارجی برای حمایت از فیلترشکن‌های تولید داخل، فیلتر می‌شوند و شما اگر بخواهی به رفیقت پیام بدهی باید فیلترشکن ایرانی بخری تا بتوانی وارد فیلترشکن‌های خارجی شوی و از طریق آن متصل شوی به تلگرام.

۶ روز پیش



سعید راد، بازیگر پیشکسوت که ظاهراً پس از تماشای سکانس‌های مختلف «هزارپا» با بازی جواد عزتی و رضا عطاران یک طورهایی‌اش شده، گفته است: «با تماشای این سکانس به آدم تهوع دست می‌دهد». بعد ولی کاربران فضای مجازی که ظاهراً از صحبت‌های این بازیگر قدیمی یک طورهایی شده‌اند، فیلم‌های قدیمی ایشان را که یک طورهایی بوده، گذاشته‌اند کنار «هزارپا» و از مخاطبان خواسته‌اند که خودشان نتیجه بگیرند آدم با تماشای کدام یک بیشتر حالت تهوع می‌گیرد.

شلیک به قلب خزر

چند روایت از آدم‌هایی که می‌خواهند به هر قیمتی به کویر مرکزی ایران آب برسانند

● م. ظرافتی | نقل امروز و دیروز نیست و ایده «انتقال آب دریای خزر» برمی‌گردد به دوران قاجار و سلطنت ناصرالدین شاه. البته قاجارها آن روزها به توصیه روسیه می‌خواستند خزر را به خلیج فارس وصل کنند! شاید این ایده را بگذارید به پای بلندپروازی پادشاهان قاجار، اما تا همین شش یا هفت سال پیش و قبل از اینکه متخصصان به طور قطعی اعلام کنند عملی کردن این پروژه هیچ جوره ممکن نیست، مسئولان خودمان هم می‌خواستند خزر را وصل کنند به همانجا که قاجارهایم خواستند.

+ انتقادهایی که به هیچ کجا نرسید

پس از اینکه مشخص شد خزر و خلیج فارس وصل شدنی نیستند، مسئولان، طرح «انتقال آب

خزر به فلات مرکزی» را در دستور کارشان قرار دادند. هشتم تیرماه سال ۸۴ بود که کارگروه بررسی تأمین آب استان سمنان، طرح انتقال آب خزر به سمنان را تصویب کرد؛ طرحی که البته به خاطر بررسی‌های کارشناسی حدود پنج سال معلق ماند تا اینکه سال ۸۹، دولت محمود احمدی‌نژاد یک بار دیگر آن را در دستور کارش قرار داد. دو سال بعد هم پروژه انتقال آب به مرحله اجرا رسید و حتی پیمانکار آن معرفی شد، اما هیچ کس نفهمید چه اتفاقی افتاد که اجرای آن یک بار دیگر لغو شد و هیچ کس سراغش را نگرفت. آذرماه سال گذشته ولی دوباره سر و کله این طرح در سخنان مسئولان پیدا شد و این بار حسن روحانی در سفر استانی‌اش به سمنان، به کشاورزان قول داد مشکل کم‌آبی را با انتقال آب خزر به سمنان حل کند.

در این میان ناگفته هم پیداست که «داره کل منابع طبیعی مازندران» و فعالان محیط زیستی از مخالفان پر و پاقرص این طرح بوده و اعتقاد داشتند که اجرای آن می‌تواند منجر به خشک شدن دریای خزر و نابودی جنگل‌های هیرکانی شود؛ مخالفت‌هایی که البته راه به جایی نبرد و عیسی

کلانتری، رئیس سازمان حفاظت محیط زیست کشور بدون توجه به آن‌ها پای طرح را امضا کرد.

+ نابودی جنگل‌های هیرکانی

مخالف‌های طرح انتقال آب دریای خزر که تعدادشان هم کم نیست، با دلایل علمی می‌گویند به ازای انتقال هر یک تن آب، سه تن نمک به دریای خزر برمی‌گردد که در مدت کوتاهی می‌تواند تمام موجودات زنده خزر را از بین ببرد. گذشته از این موضوع، در بند ۹ طرح انتقال آب خزر به فلات مرکزی کشور، آمده است: «بیش از ۱۱ کیلومتر از مسیر پیشنهادی انتقال لوله آب از جنگل‌های هیرکانی عبور می‌کند». کارشناس‌های منتقد اما می‌گویند ۶۳ کیلومتر از طرح شیرین‌سازی و انتقال آب خزر به کویر مرکزی از قلب جنگل‌های هیرکانی می‌گذرد و پروژه لوله‌گذاری و ساخت ایستگاه‌های متعدد پمپاژ، ایجاد جاده دسترسی و عبور ماشین‌آلات سنگین از کهن‌ترین و حیاتی‌ترین رویشگاه سبز ایران یعنی جنگل‌های هیرکانی، می‌تواند آسیب جبران‌ناپذیری به جنگل بزند.

پدر خبر نداشتند!

دادگاه شبنم نعمت‌زاده حاشیه جذاب کم ندارد. یکی اینکه قاضی به او می‌گوید: «به گونه‌ای حجاب‌تان را رعایت کنید که هم شما بتوانید صحبت کنید و هم ما بتوانیم صدای شما را بشنویم و متوجه صحبت‌هایتان بشویم». یکی دیگر هم این تصویر که نشان می‌دهد یک نفر روی کاغذی که شبنم نعمت‌زاده در دست دارد، نوشته است: «پدر خبر نداشتند!».

چه کسی پول بیشتری به باد داد؟!

کیان راد | روایت اول: دقیقاً ۶۱ سال دارد. دکترایش را سال‌ها پیش گرفته و حالا ۳۰ سالی می‌شود که یک سیاستمدار تراز اول به حساب می‌آید. در انواع و اقسام اجلاس‌های بین‌المللی حضور داشته و بارها برای مردم کشورش تصمیمات سرنوشت‌ساز گرفته است. با وجود این اما هنوز نمی‌تواند مسئولیت کارهایش را قبول کند و وقتی می‌گویند چرا این کار را کردی، می‌گوید وقتی فلانی کرده، چرا من نکنم؟

روایت دوم: حساب می‌کند که اگر درخواست وام کارآفرینی ۱۸ میلیونی‌اش را تأیید کنند، با پس‌اندازهای پنج ساله‌اش می‌تواند یک کارگاه تولیدی راه بیندازد و دست چند نفر از همسن و سال‌های خودش را هم در آن بند کند. مسن‌ترها اما می‌گویند نباید به وام امیدوار باشد و برود با همان چندرغاز پس‌اندازش یک پراید دست دوم بخرد و در اسنپ مشغول شود.

روایت سوم: بگذار رسانه‌ها هر چه می‌خواهند بگویند. اگر به آن‌ها باشد، می‌خواهند تا چند سال دیگر هی این ماجرا را بزنند توی سرش و بگویند با ۱۸ میلیارد دلار می‌شد برای هزاران جوان شغل ایجاد کرد. اما وقتی یک عده ۲۲ میلیارد دلار را به فنا داده‌اند، چرا او ۱۸ میلیارد دلار به باد ندهد؟ اصلاً بگذار چرتکه بیندازند تا ببینند با احتساب دلار ۱۲ هزار تومانی امروز و دلار هزار تومان آن روزها، چه کسی بیشتر پول به فنا داده است؟

روایت چهارم: اسحاق جهانگیری می‌گوید: کسانی که می‌گویند دولت ۱۸ میلیارد دلار را به باد داده در مقطعی ۲۲ میلیارد دلار منابع کشور را به استانبول و دبی بردند تا به گفته خودشان قیمت ارز را در کشور کاهش دهند در حالی که نه قیمت دلار کاهش پیدا کرد و نه مشخص شد که ۲۲ میلیارد دلار چه شد؟



پست هفته

چهاره هفته

۲ روز پیش



گویا کیومرث کلاتری، معاون سازمان حفاظت محیط زیست کشور در واکنش به انتشار فیلم شکار یک «کل» در استان یزد گفته: «مجاز شکار می‌دهیم. شکار کنید، ولی عکس و فیلم منتشر نکنید!» پس می‌شود نتیجه گرفت که از نظر ایشان منظور از «محیط زیست» حیوانات و درخت‌ها نیستند، بلکه منظور دقیقاً خود ما آدم‌هاییم. چون آقای معاون با کشته شدن این گونه ارزشمند هیچ مشکلی ندارد، اما نگران است که نکند روح حساس ما از تماشای کشته شدن یک «کل» خراش بردارد.

می‌شود، اشتباه است؛ چراکه مقدار شوری آن ۲ در ۱۰ هزار درصد است، یعنی در حدود صفر. این پاسخی است که عیسی کلاتری به منتقدانش داده، اما نکته جالب اینجاست که وزارت نیرو برخلاف عیسی کلاتری، ماجرا را کلاً تکذیب کرده و می‌گوید: «اصلاً پروژه ای در کار نیست!» رضا اردکانیان، وزیر نیرو هم درباره طرح آب گفته است: «آنچه در این روزها رخ داده، نه موافقت با طرح است، نه مخالفت با طرح، نه موافقت مشروط و نه بررسی مجدد طرح! در جلسه‌ای با حضور معاونان محیط زیست، مدیر کل حفاظت محیط زیست مازندران و سمنان و یک مدیر کل از وزارت نیرو، سلسله اطلاعاتی را خواستند تا مطالعات جدید انجام گیرد و آن را بررسی کنند. این همه ماجراست و کار هنوز در همان مرحله‌ای است که پیش از این بوده است.» حالا هم مثل اینکه باید منتظر ماند و دید که کی حرف‌های مسئولان یک‌کاسه می‌شود و می‌شود فهمید ته ماجرا به کجای می‌رسد.



۴ روز پیش



رسانه‌ها چند روز پیش اعلام کردند که فرهنگستان زبان و ادب پس از «رایانک مالشی» و «دراز آویز زینتی»، از جدیدترین واژه‌های یعنی «کمک نوآور» که قرار است جایگزین واژه «استارت‌آپ» شود، رونمایی کرده است. البته خدایا شکر، پیش از اینکه ما به این نتیجه برسیم که بخشی از بودجه کشور برای تولید این کلمه‌ها در حال اسراف است، خود آقای حداد عادل اعلام کرده که واژه ابداعی این مؤسسه «نوآفرین» بوده، نه «کمک نوآور» و گویا در انتقال این کلمه از طریق رسانه‌ها اشتباهی پیش آمده است!

لیتر آب دریا پیش از انتقال، بیشتر از تولید یک لیتر نوشابه درجه یک خواهد بود. حالا اگر قرار باشد هزینه‌های سنگین انتقال را هم در نظر بگیریم، احتمالاً هزینه‌های این پروژه سر به فلک می‌کشد.

+ طرحی در کار نیست!

«دریای مازندران ۸۰ هزار میلیارد مترمکعب آب دارد، اما آبی که برای انتقال در نظر گرفته شده در حدود ۱۰۰ میلیون مترمکعب است؛ یعنی یک هشتمصد هزارم آب دریا، اینکه می‌گویند آب شور

۵ روز پیش



گویا بند مسئولان در زندان اوین زمین تا آسمان با تصویر ذهنی ما از زندان تفاوت دارد. مثلاً انگار هر وقت دلشان هوای آب و هوای بیرون را بکنند، تخت و پتویشان را می‌سپزند به نگهبان و می‌روند مرخصی. مثل اسفندیار رحیم مشایی، رئیس دفتر دولت دهم که قرار بوده برای فوت مادرش به مرخصی برود، اما آن طور که سایت خبری «انتخاب» اعلام کرده، وقتی خواسته‌اند به او مرخصی بدهند، فهمیده‌اند ایشان خودش زودتر رفته و همین الان هم در مرخصی به سر می‌برد.

+ خاک غیر قابل کشت

در بخش دیگری از طرح انتقال آب دریای خزر عنوان شده که در طول مسیر پیشنهادی، فقط پنج ایستگاه پمپاژ در استان مازندران نصب خواهد شد. آن طور که کارشناسان می‌گویند اما برای رساندن برق به این ایستگاه‌های پمپاژ، قسمت‌های زیادی از جنگل‌های سرتاسر مازندران تخریب می‌شود که می‌تواند در آینده نه چندان دور روی اکوسیستم منطقه تأثیر بگذارد و حتی زیست جنگل‌های استان‌های دیگر مثل گیلان را هم به خطر بیندازد. حتی اگر بی‌خیال نابودی جنگل‌ها هم شویم، بر اساس گفته منتقدان، از هر پنج لیتر آب دریا، دو لیتر قابل شیرین کردن و سه لیتر شورآبه و پساب است. همین سه لیتر اما می‌تواند خاک را تا سالیان طولانی غیرقابل کشت کند تا کشاورزی در مناطق مرکزی تا سالیان سال مختل شود. علاوه بر این، جدا از تبعات زیست محیطی این پروژه، هزینه شیرین کردن یک

((از من به یادگار بماند)) houman_seyedi

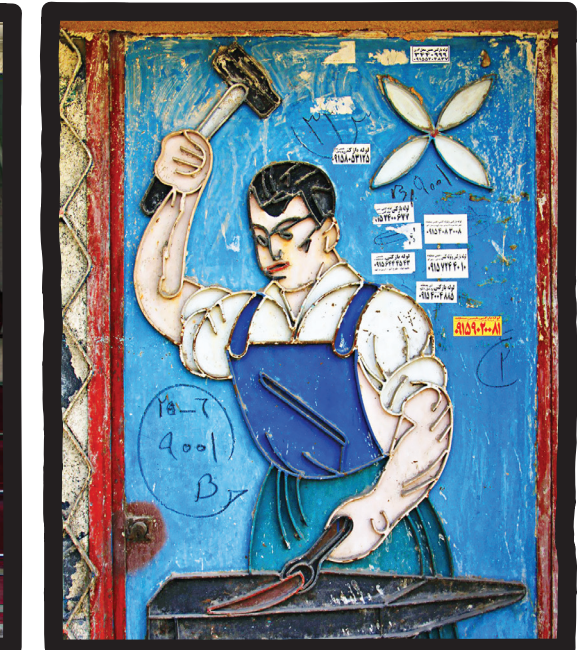
دور خوب است | دورچین بهتر
اطراف خوب است | اطرافیان بهتر | دیگران فوق العاده
به شرط پرش | به شرط پریدن | نه شرط نردبان
زالو سیر میشود ول میکند | انسان سیر میشود گشته‌تر
گیاه گیاه است | حیوان حیوان است | انسان انسان نیست
دور خوب نیست | دورچین خوب نیست
تو خوب نیستی | من خوب نیستم | ولی در مجموع قابل قبولیم
با اغماض
همه شناگریم و باور داریم شناکردن آسان است اما به راحتی غرق
میشویم
در مجموع خبری نیست.

و دیگر هیچ...

در یکی از سکانس‌های سریال مرد هزار چهره، فهرست خرید کلاتری در جیب مهران مدیری جا مانده بود و آقای مدیری هم در جمع تعدادی از خود شاعر پندارها، فهرست خرید را به عنوان شعر نو برای حاضران خواند و همه برای شعرش غش و ضعف کردند. حالا ما هم با دیدن شعر «هومن سیدی» و کامنت‌های تحسین آمیز تعدادی از سلبریتی‌ها برای او، یاد و خاطره شعر مهران مدیری یک بار دیگر برایمان زنده شد: پول برق را می‌دهیم / پول آب جدا / دست‌بند ۱۰ عدد / و دیگر هیچ...

روایت «حسین اسکندری»؛ گرافستی که نزدیک به یک دهه از عمرش

درهای جدید



✦ آرمان اورنگ | حسین اسکندری سن و سال زیادی ندارد، کمتر از ۳۰ سال. در همه این سال‌ها اما بیشتر از آنچه بقیه توانسته‌اند، در کار و حرفه‌اش قد کشیده و حالا به عنوان یک آدم خلاق در حوزه کاری خودش، در دانشگاه تدریس می‌کند. بهانه این گفت‌وگو اما نه تنها این موفقیت‌های او نیست که حتی تقریباً از بیشتر این موفقیت‌ها هم گذر کرده‌ایم تا خیلی شسته و رفته برسیم سر اصل ماجرای گیمان که «پروژه درهای مشهد» است. حسین ۹-۸ سال از عمرش را روی این پروژه زحمت کشیده؛ پروژه‌ای که هر چند شاید حالا ارزشش برای خیلی‌ها مشخص نباشد، اما بدون شک همان طور که خودش می‌گوید یک سسند تصویری محکم است درباره سبک زندگی مردم مشهد در دهه‌های مختلف.

✦ بگذار از اینجا شروع کنیم که به نظر خودت نخستین جرقه‌های علاقه به گرافیک کجا در تو زده شد؟

✦ اگر خیلی به عقب برگردیم، به نظرم علاقه‌ام از نامه‌های جبهه و جنگ عمومی بود. عمومی که شهید شده. یادم هست وقتی نامه‌های ایشان به دست من رسید، دیدم مثلاً فامیلش را با نستعلیق خوبی نوشته و زیرش هم قلب و ستاره و از این جور اشکال کشیده. بعد یک روز یادم هست پدرم دو تا خودکار گذاشت روی هم که: «ببین، این جوری می‌شه دوخطه نوشت». این اول اول کار بود. بعد ولی رفتم «مکتب رضوان» و مرکز آموزش خوشنویسی آستان قدس.

✦ چند سالگی؟

✦ فکر کنم هشت سالم بود. آن موقع برای خطاطی رفتم پیش استاد فراستی و در نقاشی هم شاگرد استاد حسن نامور بودم. چهار سالی هم این دورشته را کار کردم. همین فعالیت هم بعدها منجر شد به اینکه بروم رشته گرافیک. یعنی سوم دبیرستان مشاوره‌ی در مدرسه داشتیم که توصیه کرد بیایم طرف این رشته. این جوری شد که برای کنکور هنر خواندم و با رتبه ۷ برای کاردانی گرافیک تهران قبول شدم. البته نرفتم. بعد هم برای کارشناسی خواندم و با رتبه سه رقی می‌همین مشهد ماندم.

✦ آن مشاور چه در تو دیده بود که گفت برو گرافیک؟

✦ ایشان یک روز سر کلاس از همه بچه‌ها خواست که اسم محبوب‌ترین آدم‌های زندگیشان را روی کاغذ بنویسند. خب همه نوشتند. من هم با خط خوشی نوشتم. همین هم مقدمه‌ای شد برای اینکه مشغول شوم به نوشتن تراکت‌ها و تابلوهای اعلانات اتاق مشاوره مدرسه. بعد هم همان معلم از من خواست بیایم سراغ رشته گرافیک.

✦ پس می‌شود گفت یک جورهایی علاقه به گرافیک در تو ذاتی بود.

✦ می‌شود گفت از همان بچگی همراه من بود. هنوز هم که فکر می‌کنم ذهن من درگیر طرح نرده‌های مسجد حوض معر دار قدیم است و اینکه در همان کودکی من فکر می‌کردم چرا «علی» را توی نرده‌های مسجد این‌جوری نوشته‌اند. یادم هست زمانی هم که آن مسجد را خراب کردند، تا مدتی درگیر فحش دادن بودم. زمین و زمان را فحش می‌دادم که تمام خاطرات و نوستالژی من را خراب کرده‌اند. حتی حالا هم گاهی که می‌روم طرف نواب... خب ما آنجا بزرگ شده‌ایم. پدر بزرگم خانه عجیب و غریب و بزرگی آنجا داشت که بعدها خراب شد. خب از همان موقع هم من درگیر همین ماجراها بودم. چرا؟ چون سردر در خانه پرچمی بود که رویش خورده بود: «شهادت مبارک» که ما نمی‌دانستیم ماجرایش چیست. بعداً ولی فهمیدیم عمومی داشته‌ایم که شهید شده. اتفاقاً سال پیش همان پارچه را پیدا کردم. کجا؟ از بالش‌های خانه اجدادی‌مان در روستا. از سر همین جست‌وجو کردن‌هایی که کار مدام من است. همین پارچه را که بخشی از آن ریش ریش شده بود و گذاشته بودندش در یک بالش، پیدا کردم. بعد هم مثل دانشجویهای تسخیر لانه جاسوسی، شروع کردم به سر هم کردن آن. (می‌خندد)

✦ اگر این اتفاقات و مشورت‌های معلمان رخ نمی‌داد، احتمالاً چه رشته‌ای می‌رفتی؟

✦ به احتمال خیلی زیاد، نقاشی.

✦ ولی رفتی رشته گرافیک دانشگاه. به نظرت دانشگاه چه چیزی به تو اضافه کرد؟

✦ دانشگاه خیلی خوب بود، ولی به نظرم خیلی جدی گرفته بودم. یعنی بیش از حد لازم. من فکر می‌کنم دوران دانشجویی‌ام اگر یک هزار و ۶۰۰ روز طول کشیده باشد، شاید یک هزار و ۱۰۰ شبش را تا صبح بیدار مانده‌ام. برای همین هم الان آرزوهای بزرگی دارم از کارهای دوران دانشجویی. مثلاً یک استاد طراحی داشتیم که هر طرحی می‌خواست تمرین بدهد، می‌گفت ۴۰ بار طرح بزینم. خب بقیه نمی‌آوردند، ولی من تا آخرش انجام می‌دادم. برای همین، همیشه بچه‌ها می‌گفتند: «ما توی کدی درس برمی‌داریم که تو نباشی. اگر تو معیار نمره گرفتن باشی، ما همه می‌افتیم!» همان موقع شاید ۹۰ درصد پروژه‌های دیگران را هم من انجام می‌دادم. البته همیشه هم این بی‌رغبتی و بی‌علاقگی بقیه هم‌کلاسی‌ها من را اذیت می‌کرد. من ولی خیلی توجه نمی‌کردم. یعنی همین الان هم توجه نمی‌کنم.

✦ چرا؟

✦ چون مردم مدام می‌خواهند بدانند «تهش که چی؟!». من ولی این طوری نگاه نمی‌کنم. برای همین پروژه درها هم خیلی‌ها می‌پرسند: «تهش که چی؟!». من ولی کار خودم را می‌کنم.

✦ پروژه درها چطور شروع شد؟

✦ جرقه‌اش شاید از همان ۱۱-۱۰ سالگی خورد و توجهی که به «بسم‌الله»‌های بالای درها کرده بودم. بعد از آن یادم هست که یک آلبوم

خانوادگی داشتیم که پس از فوت پدر بزرگم آن را درآورده بودیم برای یادآوری خاطرات. در آن آلبوم عکسی از پدر بزرگم و مادر بزرگم بود که نزدیک یک «در» ایستاده‌اند؛ دری که از سال‌های سال پیش توی کوچه چهنوی مشهد در خانه پدر بزرگم من است. پیش از آن هیچ موقع جذب نقش آن در نشده بودم، ولی انگار وقتی تصویر چاپ شده‌اش را دیدم، با خودم فکر کردم که چقدر این در قشنگ است. این جرقه پروژه درها بود و نخستین عکس را هم از همان در گرفتم.

✦ و این پروژه چطور ادامه پیدا کرد؟

✦ بعد از آن، ما سفری به دور ایران داشتیم که در آن هم عکس‌هایی از درهای خرمشهر گرفتیم. در آن سفر من متوجه شدم که این درها چه تفاوت‌هایی با درهای مشهد دارد. بعد هم از سال ۹۰ شروع کردم به عکاسی جدی از درهای مشهد. البته در ابتدا به صورت افراطی عکاسی می‌کردم، از همه چیز. یعنی هر چیزی که دور و برم می‌دیدم، سوژه عکاسی من بود. از اجاق گاز خانه بگیرد تا مراحل پخت غذا، مراحل رشد یک گیاه، نوع کپک زدن یک میوه و خلاصه همه چیز. در این لابه‌لا یکی از سوژه‌های اصلی هم درها بودند.

✦ و خبر داشتی که آیا فرد دیگری هم قبلاً چنین پروژه‌ای را انجام داده یا نه؟

✦ دقیقاً. این کار را کسی انجام نداده بود، ولی خب مرحوم عباس

ش را برای یک پروژه متفاوت وقت گذاشته؛ عکاسی از درهای فلزی!

داستان درها

به خاطر خاطرات دوران سربازی‌اش و عکس‌هایی که پای میدان آزادی گرفته بوده، ساخته است. یعنی این آدم تلاش کرده با این نقش، خاطره‌اش را حفظ کند. یا مثلاً در خیابان سلیمانی منش در خانه‌ای را زدم تا از تصویر آهنگری که روی در است، اطلاع کسب کنم. گفتند پدر بزرگ ما که قبلاً توی این خانه زندگی می‌کرده، آهنگر بوده و این نقش را هم داده تا از روی خودش بسازند.

+ پس خیلی از درها را هم زده‌ای تا ماجرای آن‌ها را بشنوی.

بله. جالب اینکه برای این کار حتی مشکلاتی هم برایم پیش آمده. فکر می‌کنم سه سال پیش بود که رفته بودم برای عکاسی. یادم هست دری بود با نقش پروانه. من هم طبق معمول در را زدم تا ماجرای نقاشی را بفهمم. حالا نگو چند روز پیش از طرف شهرداری آمده بودند که خانه را ببینند و همین هم برای صاحبخانه دردسر شده بود. این بنده خدا هم گمان کرده بود که من هم از شهرداری‌ام. در نتیجه با من درگیر شد. حالا من هم یک دستم دوچرخه، یک دستم دوربین. تا به خودم آمدم، دیدم شیشه نوشابه را شکست و زد توی دستم. چند تایی هم بخیه خورد و شکایت و شکایت‌کشی‌های بی‌فایده.

+ و این اتفاقات و ماجراها شامل همه محلات مشهد بوده؟

خب یک جاهایی را از روی برنامه رفته، یک جاهایی رو هم همین طوری اتفاقی. یعنی هر جا رفته‌ام میهمانی، زده‌ام بیرون. البته در کل یک نقشه داشتم، ولی همین الان هم مجدد می‌روم برای دیدن. مثلاً حدود پنج سال پیش تمام عیدگاه را عکاسی کرده بودم، ولی به تازگی که موبایلم سرعت شده بود، وقتی در کلاتری گفتند باید دو سه ساعت منتظر بمانی، دیدم بهتر است دوباره بروم عیدگاه. وقتی هم که رفته، دیدم انگار من قبلاً کور بوده‌ام که خیلی از خانه‌ها را ندیده‌ام. بعضی درها هم که خب تفاوت‌هایی کرده بود.

+ و مجموع همه این ۸-۹ سال چقدر عکس می‌شود؟

حدود ۱۲ هزار عدد که شامل تصویری از در، پنجره، جزئیات و کل بنا می‌شود. این درها برای من از آنجا مهم است که به نظرم نشان‌دهنده یک دوره زندگی در مشهد و نوع تفکرات مردم این شهر است.

+ و این پروژه قرار است همچنان ادامه داشته باشد؟

بله. همین هفته جلسه‌ای داشتم که ساعت ۸ بود، ولی من ۱۰ و نیمم رسیدم. چرا؟ چون از خیابان کوهسنگی که با دوچرخه می‌گذشتم، حواسم به این بود که در دو طرف کوچه‌ها نقش‌ها را از دست ندهم. الان هم کار به جایی رسیده که پدر و مادرم، پسرخاله‌هایم، عمومی، شوهرعمه‌ام، زن‌عمویم و خیلی دیگر از فامیل هم حتی به این کار علاقه‌مند شده‌اند و از درها عکس می‌گیرند. توی ماشین هم که جایی می‌رویم، مدام می‌گوییم: «بابا ترمز کن!» تا بتوانم درهای جدید را عکاسی کنم. همین هفته پیش هم پدرم عکسی را از یکی از درهای محله نوغان آورد که خودش با موبایل گرفته بود. بیشتر از ۱۰۰ نفر هم هستند که از درهای مختلف ایران برای من عکس می‌فرستند از اراک، اهواز، جزیره خارک، یزد، کاشان، اصفهان، قم، تهران و رشت.



سند تاریخی باقی بماند.

+ به عنوان یک سند تاریخی؟

بله. چون این‌ها دارند از بین می‌روند. همین هفته پیش دری را عکاسی کرده‌ام که الان دیگر وجود ندارد. این ماجرای است که من از سال‌های پیش دارم می‌بینم. درهایی بودند که خانه‌ها یا کوچه‌ها به آن‌ها معروف بودند، ولی اکنون دیگر وجود ندارند؛ درهای خانه‌های قدیمی که حالا یک خانه با نمای سکوریت جایش را گرفته.

+ و از نظر تو همه این‌ها ارزشمندند.

بی‌نهایت.

+ چرا؟

چون وقتی این‌ها را بررسی کنی، می‌بینی نشان‌دهنده اعتقادات و باورهای اجتماعی است. می‌بینی کاستی‌های زیست محیطی را نشان می‌دهد؛ درخت‌ها، پرندوها و گونه‌هایی که نداریم در شهرمان. آرزوها در این درها هست. علاقه‌ها هست. سطوح اقتصادی در این درها به شدت به چشم می‌آید. جدا از همه این‌ها، همه این درها در کنار همدیگر یک روایت برای یک محله می‌سازد. مثلاً شما فکر کنید من دری دیدم که المان میدان آزادی تهران رویش کار شده بود. وقتی هم که اصرار کردم صاحبخانه ماجرای در را توضیح بدهد، فهمیدم که این المان را

کیارستمی مجموعه‌ای از درهای چوبی ایران و بعضی کشورهای جهان را عکاسی کرده بود. حتی یادم هست که روز بعد از تشییع جنازه ایشان، گالری برگ در تهران نمایشگاهی از همین آثار را برپا کرده است که من هم رفتم و آن‌ها را دیدم. کتاب دیگری هم بود به نام «درهای آهنی طبرستان». البته این کتاب را خیلی تلاش کردم که پیدا کنم، ولی موفق نشدم.

+ هیچ وقت از تو نپرسیدند که «چرا در»؟

خب واقعیتش این است اوایل که درها را عکاسی می‌کردم، بیشتر درگیر فرمش بودم.

+ ولی برداشت عمومی این است که درها فرم‌هایی تکراری‌اند.

نه اصلاً. حتی آن اوایل فکر می‌کردم باید تمام شهر را اسکن کنیم تا همه این فرم‌ها ثبت شود. البته آن اوایل چون بیشتر درگیر فرم بودم، فقط جزئیات را عکاسی می‌کردم. یعنی اصلاً کاری به لته‌ها و دستگیره و بقیه اجزای درها نداشتم. پس از مدتی ولی فکر کردم که باید تمام لته‌ها را که نقش دارد، عکاسی کنم. پس از یک مدت باز رسیدم به عکاسی از تمام در. دست آخر هم به ذهنم رسید که انگار درها با اطرافشان در ارتباط هستند. یعنی در را به عنوان بخشی از هویت یک خانه می‌دیدم. یعنی پنجره، در، نودان، نقوش دیوارها و خلاصه همه عناصر تبدیل به یک بسته شدند برای من. برای همین فکر کردم کل این بسته باید عکاسی شود و به عنوان یک

صبحانه منوی دوم

روایت طبقه منفی دو هتل «هپی» و آشپز اخموبش



منصور ضابطیان | در هتل «هپی» در سایگون اساساً کسی حوصله کسی را ندارد. بی‌مسماترین اسم را روی این هتل گذاشته‌اند. انگار همه با همه قهرند و نمی‌بینم که مثل جاهای دیگر ویتنام که مردم در جوش و خروشند، اینجا اتفاق خاصی بیفتد. حتی نظافت اتاق‌ها هم از قانون خاصی پیروی نمی‌کند و هر ساعتی که دلشان بخواهد اتاق‌ها را نظافت می‌کنند. هتل سه ستاره است و شبی ۲۹ دلار آب می‌خورد. اینکه چرا در این هتل مانده‌ام و عوض نمی‌کنم، پرسشی‌ست که برای خودم هم مطرح است. گاهی تغییر شرایط موجود - حتی موقت - برای آدم سخت می‌شود. تنبلی می‌کند، آن را پشت گوش می‌اندازد و بهانه‌های برای انجام ندادنش پیدا می‌کند. شاید هم در ناخودآگاه ذهنی‌اش از شرایط موجود راضی است و خودش نمی‌داند. شاید هم آدم‌ها به ناراضی بودن، به کمی غر زدن نیاز دارند و مثلاً هتلی که خوب است، اما ایرادهایی هم دارد می‌تواند یک شرایط بینابینی ایجاد کند. درست شبیه زندگی در کشورهایی که به لحاظ اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و... دچار مشکلاتی هستند و یا حتی فاسدند، اما مردمان آن کشور اعتراضی عملی به سیستم موجود ندارند و ترجیح می‌دهند انتقادهایشان را به شکل یک غرغر کردن دائمی و اظهار ناراضی‌ت در کلام بین خود مطرح کنند و دست به هیچ اقدام عملی نزنند. آنها تنها در شرایطی دست به اعتراض عملی یا حتی خشونت آمیز می‌زنند که منافعشان واقعاً، واقعاً، واقعاً به خطر افتاده باشد و دیگر هیچ روزنه‌امیدی وجود نداشته باشد. شاملو می‌گوید گاهی ناامیدی بهتر از روزنه امید است. چون ناامیدی‌ست که باعث تغییر می‌شود، اما روزنه امید همیشه آدم‌ها را در انتظار نگه می‌دارد؛ انتظاری که در اغلب موارد بیهوده است. حالا با درود به روان آقای شاملو باید عرض کنم که وضعیت هتل هپی مصداق روزنه امید بود نه ناامیدی. بنابراین کل اقامت هشت روزه من در سایگون را به خود اختصاص می‌دهد!

مهیج‌ترین بخش اقامت در هتل هپی، صبحانه‌هایش است. صبح زود بلند می‌شوی و می‌روی توی طبقه منفی دو که نه نور دارد و نه هوا. می‌نشینی پشت یک میز داغان و یک خانم تقریباً شصت ساله اخمو و عصبانی منورا می‌گذارد جلویت. صبحانه شامل چند منو می‌شود: منوی اول: کره و مربا و نان - منوی دوم: دو تا تخم‌مرغ نیمرو و نان - منوی سوم: فو که همان صبحانه سنتی شان است.

تکلیف من که مشخص است. منوی سوم که اساساً به کارم نمی‌آید و منوی اول هم با آن مرباهای کارخانه‌ای بی‌مزه چنگی به دل نمی‌زند. بنابراین هر روز این صحنه تکرار می‌شود. من وارد رستوران می‌شوم. خانم خوش‌اخلاق منورا پرت می‌کند روی میز. من منورا دوباره می‌خوانم. زن را صدا می‌کنم. انگشتم را می‌گذارم روی شکل نیمرو و او می‌رود و بعد از پنج دقیقه به حاصل تلاش مرغ و آشپز برمی‌گردد. روز پنجم یا ششم است که بعد از تکرار نمایش دل‌انگیز سفارش دادن، سر می‌چرخانم و می‌بینم که روی میز بغل‌دستی‌ها یک ظرف سبزی هم هست. از همان دور می‌توانم ریحان‌ها و نعناها را تشخیص بدهم. خانم خوش‌اخلاق را صدا می‌کنم و به زبان بی‌زبانی می‌گویم وقتی نیمرو می‌حاضر شد، برایم از آن سبزی‌ها هم بیاور. زن نگاهم می‌کند و به نظر می‌رسد که منظورم را فهمیده. پنج دقیقه بعد برایم یک سبد سبزی می‌آورد و می‌رود. می‌نشیم به انتظار آمدن نیمرو که امروز در تنوع حاصل شده لذتی دوچندان ببرم. انتظارم طول می‌کشد؛ انتظاری نگران‌کننده. چون آماده‌سازی نیمرو بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشد و حالا یک ربع است که اینجا نشسته‌ام. به زن اشاره می‌کنم که بیاید. سعی می‌کنم از او بپرسم که چرا نیمرو من را نمی‌آورد. هرچه می‌گویم، چیزی نمی‌فهمد. می‌رود و پسر دربان را صدا می‌کند که کمی انگلیسی می‌داند. برایش توضیح می‌دهم که تخم مرغم را نیاورده‌اند. دربان برای زن ترجمه می‌کند و زن می‌گوید: «سفارشش رو عوض کرد، گفت سبزی می‌خوره!» حرصم را درمی‌آورد. آخر کسی صبحانه سبزی خالی، آن هم بدون نان خورده؟ زن با دلخوری می‌رود و پنج دقیقه بعد با بشقاب نیمرو برمی‌گردد.

نیلوفرانه‌های قیصر

سیدحسن حسینی، سلمان هراتی و علی معلم می‌توان سراغ گرفت در شعر او کمرنگ‌تر و معتدل‌تر بیان شده است. و ناگفته نماند این ویژگی در صورتی است که او تا شعرهای آخرین دفتر خود به اصول خود پایبند است. اصلاً در دیدی کلان‌تر نیز، این اعتدال و میانه‌روی به چشم می‌خورد. امین‌پور در شعرهای عاشقانه‌اش نیز یک عاشق شوریده و عصیانگر مانند دیگر شاعر شاخص غزل‌سرا، حسین منزوی، نیست، عاشقانه‌های او عاشقانه‌های آرامی‌ست که از طبعی آرام و معتدل برآمده است و به همین خاطر دایره مخاطبان بیشتری را می‌تواند دربر بگیرد. و اما در حوزه ساختار شعر؛ در این حوزه دو ویژگی مهم شعر قیصر امین‌پور باید بیش از پیش مورد مطالعه قرار بگیرد. اول اینکه امین‌پور تقریباً در تمام ساختارهای شعر فارسی، به سرایش پرداخته است و تقریباً در تمام این تجربه‌ها موفق بوده و اثر شاخص دارد و می‌توان گفت با هیچ‌کدام به دید تفنن نگریسته است، او در حوزه غزل و شعر نیمایی از چهره‌های مهم شعر دهه‌های اخیر است. او به همراه سیدحسن حسینی از احیاکنندگان قالب رباعی در سال‌های پس از انقلاب است. او در حوزه شعر کودک و نوجوان از شاعران پیش‌رو و موفق است. او در عرصه ترانه و تصنیف، شاعر موفقی است؛ شاعر تصنیف‌های آلبوم «نیلوفرانه» علیرضا افتخاری که یکی از پرفروش‌ترین آلبوم‌های تاریخ موسیقی است. قیصر امین‌پور در تمام این عرصه‌ها شعر سروده است و انصافاً شعر خوب و قابل دفاع کم

محمد امین اکبری | قیصر امین‌پور می‌توان شاخص‌ترین شاعری دانست که در سال‌های پس از انقلاب سرودن شعر را آغاز کرد و به تبع آن شهرت را تجربه نمود. به نظر نمی‌رسد، چه کسانی که او را بهترین شاعر پس از انقلاب می‌دانند و چه افرادی که با دسته اول مخالفند و امین‌پور را صرفاً شاعر خوبی می‌دانند که در بعضی موارد برجستگی چندانی هم در آثارش ندارد، در شاخص بودن او با هم اختلاف نظر داشته باشند. به بیان دیگر شعر قیصر به دلیل اقبال عام مخاطبان و قبول خواص عرصه ادبیات نسبت به دیگر شاعران این دوره از برتری برخوردار است. چه بسیار شاعران شناخته شده که نتوانسته‌اند بین این دو کفه، تعادل برقرار کنند، ولی قیصر امین‌پور به این مهم رسیده است، اما راز این شاخص بودن و در عین حال مبتذل نبودن چیست؟

به نظر مهمترین شاخصه شعر قیصر امین‌پور و آنچه که او را به شاخص‌ترین شاعر پس از انقلاب اسلامی تبدیل کرده است، اعتدال و جامع‌الاطراف بودن شعر و شخصیت اوست. قیصر هم در صورت و هم در محتوای اشعارش جانب اعتدال را رعایت می‌کند. او با آنکه از شاعران موضع‌مند انقلاب اسلامی است و شعرهای بسیاری برای وقایع انقلاب و جنگ تحمیلی سروده است، ولی همواره سعی کرده است این موضع‌مندی را در لاف‌های از اعتدال بیان کند به همین خاطر آن بی‌پروایی‌ها و خشم و خروش‌هایی که در شعر هم‌قطاران‌ش، کسانی چون

اتوبوس نوی نوی

من در هشت سالگی قهر

«دلی دلی» خواندن روی اکتا و بالا و بلیتی که دور انگشت تاب می‌خورد

پیچیده بود. آرزو داشتم وقتی ریش در آوردم خط ریش‌هایم را تا زیر لاله گوشم پایین بیاورم، اما ریش‌هایم که درآمد، خط ریش بلند هم از مد افتاد و من هنوز نمی‌دانم اگر خط ریش بلند بگذارم، مثل پسری که آن روز توی ایستگاه اتوبوس نشسته بود، جذاب می‌شوم تا پسر بچه‌های هشت ساله تصمیم بگیرند هر وقت ریش در آورند، خط ریش‌هایشان را بلند کنند یا نه؟ آن روز پسر بچه هشت ساله‌ای بودم که باد به غیغب انداخته بود و در ایستگاه اتوبوس محلشان نشسته بود و خیال می‌کرد همه زیر لبشان او را بابت استقلال شخصیتی‌اش تحسین می‌کنند. به خصوص مادر آن بچه ۱۲-۱۰ ساله‌ای که هر پنج دقیقه یک بار شانه فرزندش را نیشگون می‌گرفت تا خودش را جمع و جور کند و مثل بچه پاندا می‌لم ندهد روی شانه مادرش تا چادر مادرش عقب برود و موهای حنازده‌اش از زیر روسری گل‌گلی قرمز پیدا شود. من آن روز در مرکز توجه محلمان بودم. اهالی همه چشم دوخته بودند به من. «مرتضی سوسه‌لنگ» که هر کار کرد به خاطر لاغری بیش از اندازه‌اش معاف نشد و تازه از خدمت آمده بود، «آقا دوم» که خرازی‌اش در کوچه دوم محل بود و همیشه روی صندلی پلاستیکی جلو مغازه‌اش لم می‌داد و شاگردش مغازه را می‌چرخاند، «علی سگ» که آدم می‌ترسید در دکان میوه‌فروشی‌اش پا بگذارد و پسر جوانی که خط ریش‌های بلند داشت و مال محل ما نبود و اگر می‌آمد توی کوچه پهنه که مختص مسابقات بین‌المحله‌ای فوتبال‌مان بود، قطعاً «ابوالغدغد» که مسئول برگزاری مسابقات بود و می‌خواست وقتی بزرگ شد

محمد تربت‌زاده | پاهایم را که حدود ۱۰ سانتیمتر با زمین فاصله داشت، همراه با آهنگ «دلی‌دلی» که در دلم می‌خواندم، عقب و جلو می‌کردم. بلیت اتوبوس را سه دور تاب می‌دادم دور

لنگشت

سپاهام و همراه با پایین آمدن اکتاها و گفتن آخرین «دلی» ره‌ایش می‌کردم تا از دور انگشتم باز شود. احساس می‌کردم همه زل زده‌اند به من، حتی پسر جوانی که خط ریش‌هایش تا زیر لاله گوشش ادامه داشت و سیم هدفون واکنم طلایی‌اش دور گردنش



عقوبت دم دست بودن

مکفاتی برای من که فقط شعر بلد بودم بنویسم



✱ مسعود نبی دوست | رسم هر ساله این بود که از حوالی چهارراه مصلی، از طرف پایین خیابان خودمان را برسائیم حرم، چهل و هشتم و شام‌غریبان امام رضا (ع) این رسم هیئت‌های آن حوالی ردخور نداشت. آن هم با کلی تدارک و خدم و حشم. آن سال حتی لیوان‌هایی هم گرفته بودیم که داخلش شمع‌هایی تعبیه شده بود. این طوری هم شمع باد می‌خورد و هم برای نگه داشتن خوش دست بود. از مصلای پایین خیابان راه افتادیم. زن و بچه‌ها از پی می‌آمدند در حالی که هر یکی، یک شمع توی دستشان داشتند. مردها هم به رسم همیشه مشهدی‌ها دو دمه می‌خواندند، بی دستگاه و صوت و بوق.

دسته جلویی می‌رفت و می‌خواند: «دختر بدرالدژی امشب سه جا دارد عزای آه و واویلا... آه و واویلا...» و این «آه و واویلا»‌های آخر را همه جمع بلند می‌کشیدند به ضمیمه آدم‌هایی که حلقه زده بودند دور هیئت. دسته اول راهش را می‌کشید و می‌رفت و باز دسته دوم: «گاه می‌گوید پدر، گاهی حسن، گاهی رضا... آه و واویلا... آه و واویلا...» و باز همان قصه خواندن جمع همراه هیئت و باز حرکت به سمت پایین خیابان.

این طور خوش خوش نزدیک‌تر می‌شدیم به حرم. قدری دم اول جمع را جلو می‌برد و قدری دم دوم و شاید ساعتی نکشید که رسیدیم جلوی انتظامات. انتظاماتی‌ها همه را گشتند و همراه ما که همان داخل هم بی خیال دمان نمی‌شدیم خواندند: «آه و واویلا... آه و واویلا...»

رسیدیم زیر ایوان. معمول این طور بود که زیر ایوان‌ها شور جمع بیشتر می‌شد. قدری اش حکما برای این بود که جمع گرم شده بودند، قدری اش شور تماشاگرها بود و حتما قدری اش برای انعکاس صدایی که از طاق ایوان برمی‌گشت و جمع خیالش می‌رسید که الان دو هزار نفر دارد همراهش سینه می‌زند. خلاصه در همان میانه ایوان بودیم و شاید یک دم مانده بود که رد شویم به سمت صحن کهنه که چشمتان روز بد نبیند، یک نفر خودش را با دو عصا زیر بغل رساند به حاج مجید، مداح و روحانی هیئت. من نزدیک‌تر بودم، نه این قدر که بشنوم چه می‌گویند، اما این قدر بود که اولین آدم دم‌دست به حساب بیایم.

- مسعود...

به ضمیمه صدا، دستی هم خورد روی شانمام: «همین دم رو برای حاج آقا بنویس.»

- «کدام دم؟» من پرسیدم.

- همین دیگه: «دختر بدرالدژی...»

- این که معروفه!

- تو چه کار داری؟ بنویس بنده خدا منتظره.

به صرافت پیدا کردن خودکار و کاغذی افتادم لابه‌لای محشر شب شام‌غریبان حرم که خوشختانه زود پیدا شد. القصه شروع کردم به نوشتن که یک صدای زنانه میانسال پیچید توی گوشم: «آقا یک فیش غذا هم برای ما بنویسین!» شاید ندانیدم، ولی یک زمان «فیش غذای حضرت» حکایتی بود شنیدنی و لابد کسی اگر می‌توانست چنین چیزی بنویسد، کسی بود برای خودش. من ولی جز همان نوشتن شعر، کاری از دستم بر نمی‌آمد. این بود که بی خیال گفتم: «فیش غذای حضرت نیست خانم.» فقط به گمانم قدری بلند گفتم این جمله را و چه کسی است که نداند این اسم رمز در آن شب شلوغ چه بلایی می‌توانست سرم بیاورد. این بود که یک نفر دیگر هم گفت: «زحمتتون یک فیش هم برای ما...» حرفش تمام نشده بود، پریدم توی کلامش: «فیش چیه خانم؟ شعره.» گفت: «خب چه اشکالی داره؟ یکی هم برای ما بنویسین. راه دوری میره؟» گفتم: «خب حاج‌خانم این شعر به چه درد شما می‌خوره؟!» یک نفر از پشت سرم گفت: «حضرت هم راضی نیست شما که دستتون میرسه، دریغ کنین.»

نگاه کردم به داخل صحن. هیئت با همان دو دمه داشت دور و دورتر می‌شد و من انگار واقعا گیر کرده بودم لابه‌لای آدم‌هایی که معلوم نبود فیش غذای حضرت می‌خواهند یا شعر یا هر چیز دیگر. فقط نمی‌دانم چه شد که یک آن به خودم آمد و دیدم دور تا دورم آدم‌ها بلادرنگ کلمه‌هایی را تکرار می‌کنند: «فیش... فیش... فیش...» فیش غذا... حضرتی... لطفا...»

همه این اتفاقات در عرض یک دقیقه رخ داده بود، یک دقیقه‌ای که من مشغول بودم به نوشتن شعر دو دمه. جمعیت اما انگار قرار بود من را بیشتر از این‌ها نگه دارد. این بود که شعر را تمام کردم و دادم به مرد میانسال. گفتم: «آقا شما بگین من فیش غذا ندارم...» مرد چهره‌اش را مظلوم کرد، کاغذ شعر را گرفت و گفت: «گاه میشه یک فیش غذا هم بدین!»



امین پور به چشم می‌خورد سبب شده است که او همواره مخاطبان خود را داشته باشد؛ مخاطبانی که در طول این سال‌ها نه چندان کم و نه چندان زیاد شده‌اند ولی همواره به او و شعرش وفادار بوده‌اند.

این روزها مصادف است با سالگرد درگذشت قیصر عزیز. از این جهت شاید پیشنهاد بدی نباشد اگر آلبوم «تیلوفرانه‌ها»ی علیرضا افتخاری را این هفته بشنوید، تا علاوه بر آشنا شدن با شعر قیصر، تجربه متفاوتی هم از یکی از آلبوم‌های قدیمی‌تر موسیقی ایرانی کسب کنید.

ندارد. دومین ویژگی شعر امین پور از لحاظ ساختاری، اعتدال او در برخورد با قوالب ادبی و نوآوری در آنهاست. اساسا او اهل خطر کردن و نوآوری‌های آنچنانی در اشعارش نیست. تا جایی که شاخص بودن شعرهای او به خاطر فرم‌های تازه و بدیعش نیست، چرا که حتی می‌توان ردپای بسیاری از شاعران پیش از او را در شعرهایش دید. آنچه که شعر او را ممتاز می‌کند، پرداخت درست و هنرمندانه اوست و از این جهت موقعیت امین پور در شعر معاصر مانند موقعیت حافظ در شعر کلاسیک است. باری این اعتدال که هم در صورت و هم در محتوای اشعار

ان محلمان بودم

پس نباید می‌گذاشتم دلشورهای که روده‌هایم را به هم می‌پیچاند، بدود توی چشم‌هایم یا لب‌هایم را سفید کند یا موهای نازک و شکننده روی صورت‌م را سیخ سیخ کند. توی دلم اما انگار رخت می‌شستند. اتوبوس نمی‌آمد و من می‌ترسیدم که در نخستین روز استقلال‌م به صف صبحگاهی نرسیم. ریتم «دلی‌دلی» را از دست داده بودم و بلیت اتوبوس از عرق کف دست‌هایم چروک شده بود. بدنه زرد رنگ اتوبوس را از دور می‌دیدم، اما نمی‌دانستم خط ۱۵ است یا ۱۶/۱. پسر ۱۲ ساله مثل پاندا لم داده بود روی شانمه مادرش و چرت می‌زد. نفهمیدم چه شد که چادر از روی سر مادرش افتاد و دستی که تا زیر آرنج پر بود از انگوه‌های طلایی رنگ کت و کلفت، خواباند زیر گوش پسرک. مادرش به من اشاره کرد و به پسرش چیزی گفت توی مایه‌های «خاک بر سرت». دود اتوبوس پاشید داخل ایستگاه و من دویدم سمت خط شماره ۱۶/۱. اتوبوس پر بود و می‌توانستم مثل مردها دستم را از میله بگیرم و بایستم. نمی‌دانم غرور پسرک آن روز چقدر ترک برداشت و شخصیتش تا چه اندازه له شد، چون من آن قدر خوشحال بودم و آن قدر به خودم افتخار می‌کردم که فرصت نداشتم برای غرور درهم شکسته پسرک ۱۲ ساله مرثیه‌سرایي کنم. همه قهرمانان همین طوری‌اند. احساسات درونی آدم‌های دیگر برای هیچ کدامشان اهمیت ندارد. آن‌ها فقط می‌خواهند مردم تحسینشان کنند. من هم آن روز قهرمان محلمان بودم. قهرمانی هشت ساله که در اتوبوس ۱۶/۱ ایستاده بود، با انگشت روی میله‌های زنگ زده اتوبوس ضرب گرفته بود و اکتاوه‌های «دلی‌دلی» زیر لبش اوج می‌گرفتند.

مثل پسرعمویش برود سراوان و کلاشینکف بخرد، بهش می‌گفت کسی حق ندارد از زمین مسابقه ما رد شود و پشت بندش با هم دست به یقه می‌شدند و ابوالغدغد تمام فوکول و کراواتش را به هم می‌ریخت و... همه داشتند به من افتخار می‌کردند. پس نباید ناامیدشان می‌کردم. هزارگاهی ته دلم خالی می‌شد، اما نباید اجازه می‌دادم این نگرانی در چشم‌هایم دیده شود. هیچ کس نباید می‌فهمید که دیشب در خانه‌مان چه بلبشویی به پا شده و من به زور اعتصاب غذا، مجوز استقلال شخصیتی‌ام را گرفته‌ام. مردم نباید می‌فهمیدند که قهرمانشان شب گذشته یک ساعت توی بغل مادرش اشک ریخته تا دل او را به رحم بیاورد. این چیزی بود بین من و مادرم. هیچ کس نباید از آن خبردار می‌شد. لزومی نداشت مردم بدانند قهرمانشان شب گذشته بر سر یک روز استقلال کامل، تنها سوار اتوبوس شدن، تنها به مدرسه رفتن، تنها ناهار خوردن در ساندویچی کنار مدرسه، تنها به زمین چمن ته محله شهید بهشتی رفتن که کوچه‌های خلوتش پاتوق لات‌ها و معتادهای میدان جهاد به حساب می‌آمد، تنها شام خوردن در اغذیه «کاکلی» کنار زمین چمن که می‌گفتند اسهال و استفراغ روی شاخس است و تنها برگشتن به خانه، غرور و حیثیتش را قمار کرده و اشک‌های مردانه‌اش کرور کرور روی گونه‌های سرخ و سفید و کودکانه‌اش ریخته‌اند تا مادرش با پایین دامن چین‌دار قهوه‌ای که روی خط‌های موربش عکس کله گوزن داشته، اشک‌هایش را پاک کند و قول بدهد پدر را راضی کند؟ اشک‌هایی که هر قطره‌شان برای درهم شکستن یک قهرمان و بر باد دادن ذهنیت مردم درباره او کافی بود.

سه‌شنبه پلاس

یکی از رفقای ما جور کرده بود که یک ماه برود سفر و چند تا کشور را بگردد. شب آخر هم خیلی شیک با همه خداحافظی کرد. فردا صبحش اما به فرودگاه که رسید، ملتفت شد که یک جایی توی محاسباتش اشتباه شده و اصلاً پروازش امروز نیست! رفیق ما ۲۴ ساعت زود رفته بود فرودگاه! اینجای داستان را این طوری برابمان ادامه داد که آن لحظه اولی که فهمید در چه ابعادی سوتی داده، ناراحت که نشد هیچ، اتفاقاً ذوق هم کرد. چون انگار که خدا یک شبانه‌روز اضافی بهش عطا کرده بود. خب توی ایران هیچ کاری نمانده بود که بخواید بهش فکر کند. می‌گفت حسی که داشتیم این بود که مثلاً سه‌شنبه بخوابی و فردا که بیدار می‌شوی یک فرشته بیاید و بگوید: «فلانی، امروز چهارشنبه نیست! امروز سه‌شنبه پلاس است! خدا یک روز این وسط بهت جایزه داده. برو حالش رو ببر.» این‌ها را که گفت، صحبت رسید به اینکه اگر جدی جدی خدا یک روز اضافی به ما بدهد، این جایزه را چطوری خرجش کنیم؟ خب چون جزو عمر ما حساب نمی‌شود، قاعدتاً توی خبری از گرفتاری‌های هر

روز نیست. یک خلسه ملایم، یک بی‌خبری شیرین. بیشتر که بهش فکر کردم، دیدم که دلم می‌خواهد توی «سه‌شنبه پلاس» زیاد توی آینه نگاه کنم؛ به آدمی که لایه‌لای استرس‌ها و مشکلات هر روز گمش کردم. پسری که گیرش انداختم وسط یک منگنه کت و کلفت که زندگی از بالا و پایین می‌فشارش می‌دهد. «سه‌شنبه پلاس» برای من روز عذرخواهی خواهد بود؛ عذرخواهی از خودم که یک عمر مجبورش کردم توی یک مسابقه فرضی بی‌خود و بی‌جهت خودش را با بقیه مقایسه کند. غروب «سه‌شنبه پلاس» را می‌روم پشت‌بام. آنجا احوالم باید مثل احوال «پرنسس فیونا» توی کارتون شرک باشد که می‌داند با رفتن خورشید یک رؤیای شیرین هم تمام خواهد شد. شاید همان جا فرشته درگاه باری بیاید پیشم و بگوید که «فلانی جان، مهلتت دارد کم کم تمام می‌شود، حرفی؟ سخنی؟» تنها خواهشی که ازش خواهم داشت این است که فردا که بیدار می‌شوم، «سه‌شنبه پلاس» را فراموش نکرده باشم. کاش چهارشنبه صبح یادم مانده باشد که «هیچ چیز ارزش این همه دلهره را ندارد».

دنبال می‌کنید • mahdi.maaref



22.540 likes



کجا از اینجا بهتر؟!

نحفی | یک. یک عده هستند که شب اندر روز سرشان را کرده‌اند توی «دیوار» و «شیبور» و بقیه فروشگاه‌های خنزر و پنزر مجازی نادرستان بیاید دنیا دست کیست و کی دارد چی را چند می‌فروشد. یک چرخ هم که می‌زنند، انگار کلی خبر اقتصادی جدید دستشان آمده باشد؛ مهم‌تر از همه خبرهایی که رادیو و تلویزیون می‌گویند. سرشان را بالا می‌آورند که «خبر داری کادیلک چند شده؟ جوجه یکروزه؟ آدامس اولیپس؟...» توی این فروشگاه‌ها هم که کلکسیونی است از «شیر شتر» تا «کله‌چراغ موتور» و هر کسی هر چه بخواید همان جا پیدا می‌کند.

دو. لایه‌لای بیج‌هایی که هر از چند گاهی یکی دو آگهی فروش را سر دست می‌گیرند، یک آگهی بالا می‌آیند؛ آگهی فروش یک‌دکه ۱۵متری سیگار در فرمانیه تهران: «دکه سیگار فروشی. با مجوزات رسمی شبانه‌روزی. به علت مهاجرت فروشی. مجوز فروش قهوه و ساندویچ سرد و گرم. با درآمد بیش از ۲۰ میلیون تومان. قیمت کل فقط سه میلیارد!» اعداد را توی ذهنم بالا و پایین می‌کنم: ۱۵متر، سه میلیارد تومان. می‌شود به ازای متری ۲۰۰ میلیون تومان. با درآمد ۲۰ میلیون در روز. می‌شود دست کم ۶۰، ۷۰ میلیون تومان فروش روزانه. به ازای هر نخ سیگار ۵۰۰ تومان هم که حساب می‌کنم، می‌شود چیزی حدود ۱۰۰ هزار نخ سیگار یا بیشتر.

سه. صاحب دکه، یک دکه سه میلیاردی داشته در فرمانیه، با روزی ۲۰ میلیون درآمد؛ شاید چیزی بیشتر از درآمد ده‌ها روستای آباد روی همدیگر؛ درآمدی که خیلی زود باید دود شود برود هوا. او حالا تصمیم گرفته مهاجرت کند. به کجا؟ حتماً به همان جاهایی که همه چیزشان را تحریم کرده‌اند الا همین سیگاری را که توی فرمانیه فروشی می‌رود.

چهار. سایت‌ها نوشته‌اند: ما ایرانی‌ها سالانه ۷۰ میلیارد نخ سیگار دود می‌کنیم که بیش از نیمی از آن‌ها سیگارهای خارجی است؛ سیگارهایی که «بریتیش امریکن» و «چی‌تی» در خود ایران تولید می‌کنند و سالی ۴۹ میلیارد دلار درآمد برایشان دارد؛ چیزی حدود همه صادرات نفت ایران در تمام سال!

پنج. خارجی‌ها نصف سیگار بازار را دست گرفته‌اند و پولی برابر صادرات نفت کشور به جیب می‌زنند. این سیگارها باکس باکس می‌رود توی دکه‌های دو، سه میلیاردی این گوشه و آن گوشه تهران؛ دکه‌هایی که شهرداری سر پا کرده تا ماهی ۲۰۰، ۳۰۰ هزار تومان عوارضش را بگیرد. صاحب دکه اما حالا می‌خواهد مهاجرت کند. کجا از اینجا بهتر؟!

- «بالاخره یک کم اختلاف زمانی داره فرانسه با ما!»
- یعنی شما فکر کن سنگین‌ترین شکست تیم شاهین بوشهر توسط پرسپولیس، باز هم از مال استقلال سبک‌تره!
- از این کاپشن صد تومنی‌ها گرفتم. الان خود کاپشنه دو روزه تب کرده، هی میگه: «داداش یه پتو گرم بنداز روم، اون بخاری رو هم زیاد کن!»
- یکی از عذاب‌های جهنم می‌تونه خوردن جوجه کباب با قاشق یکبار مصرف باشه.
- سوار ماشین شدم. راننده از دست مسافر قبلی شاکی بود. گفت: لعنت به این شغل که ما باید هر الاغ بی‌شعوری رو سوار کنیم!
- با فیلتر شکن میری تلگرام، بعد نوشته برای دانلود فیلم فیلتر شکن را خاموش کنید. یعنی با فیلتر میری جایی که باید فیلتر شکنت رو خاموش کنی.
- جدیداً فک کنم تو بسته‌های نت هم مثل چیپس‌ها هوا پر می‌کنن. دو تا عکس باز می‌کنی، اس‌ام‌اس میاد: مشترک گرامی شما ۸۰ درصد از بسته خود را مصرف کرده‌اید...!
- راننده تاکسی گفت: «این ترافیک‌ها همش مهندسی شده‌اس. می‌خوان من و تو فرصت نکنیم پی به فسادشون ببریم.» بعد سریع پیچید فرعی: «ولی کور خوندن. آره کور خوندن!»
- آی‌ام‌ای دانستید آگه رهبر کره شمالی با رئیس‌جمهور لبنان دیدا کنه میشه: دیدار عون با اون؟

- هم رو هوا معلق باشه، حموم هم نخوای بری.
- راننده تاکسی امروز می‌گفت: ابوبکر بغدادی هم رفت توی اون جزیره‌ای که توش بن‌لادن، مایکل جکسون، هیتلر و قذافی زندگی می‌کنن.
- آگه به زمانی خواستین مخفی بشین، قبلش باجناب و دامادتون رو بکشین. شما نمی‌دونین چرا، ولی ابوبکر بغدادی الان می‌دونه.
- آگهی استخدام‌های جدیدو دیدین؟ یک کارگر ساده نیاز مندیم. توانایی‌های لازم: مسلط به ورد، اکسل، برنامه‌نویسی، هک پهپادهای خارجی، طراحی سیستم امنیت بانکی، پرواز با بالگرد آپاچی (همراه با سابقه کار) حقوق: یک و ۴۰۰!
- مجری برنامه تلویزیونی می‌گه: «برین کوه، ورزش، پیاده‌روی» داداش سه، چهار نفر مثل من از کنترل تلویزیون دورن که برنامه‌ات بیننده داره. ناشکری نکن.
- بهشت همون جاییه که وقتی داری سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خوری، کسی نیست که بهت بگه: «تخور، مال خورشه!»
- یه مدت اون قدر همه واسه مراسم‌ها پتو کادو می‌دادن که آدم فکر می‌کرد تو قطب داره زندگی می‌کنه.
- یکی گفت: «بیا برات فال قهوه فرانسه بگیرم.» گفتم: باشه. گفت: «ببین اینو، نشونه‌ایه که پدر بزرگت می‌میره.» گفتم: اونکه چند سال پیش فوت کرد. گفت:

- در سال‌های اخیر با داغ شدن حضور مردم در شبکه‌های اجتماعی، کم‌کم به مناسبت‌های گوناگون طنزها و فکاهه‌هایی ساخته و دست به دست شد که هیچ‌کس از سازنده اولیه‌اش آگاه نبود. سازنده هر کدام از این فکاهه‌ها می‌شود هر کدام از ما باشیم. ما ولی ناچاریم آن‌ها را بدون اسم و رسم صاحبشان بیاوریم. شما به بزرگی خودتان ببخشید.
- این تعطیلات یکی در میون عین این شکنجه‌ها می‌مونه که هی کله‌ات رو می‌کنن تو آب و درمیان!
- بهنام بانی ثابت کرد خوانندگی هیکل نمی‌خواد. رضا یزدانی اثبات کرد خوانندگی قیافه نمی‌خواد. محمدرضا گلزار اثبات کرد که خوانندگی صدا هم نمی‌خواد!
- خیلی مهمه اسم بچه رو چی می‌ذارین. مثلاً محمود هر موقع بگید میره نون می‌خره، ولی این کارها از امیرشایان بعیده.
- یه زمانی داشتن خودکار اکلیلی تو مدرسه حکم آیفون ۱۱ الانو داشت.
- شما هم وقتی کابل AUX رو میدن بهتون و ازتون می‌خوان موزیک بنذارید، بابت تمام واژه‌هایی که خواننده می‌خونه، احساس مسئولیت می‌کنید یا من فقط اینجوریم؟!
- کنار آب دارم در زندگی ماهی‌ها تأمل می‌کنم. خیلی خوشبختن. فکر کن همیشه دمر بخوابی، غذات

